

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# خانہ ابدی

نویسنده: متینا نوری

تقدیم به تمام افرادی که در راه رسیدن به هدفشان، متوقف نیستند و با جسارت قدم در راه  
سختی که پیش رو دارند می گذارند.

## به نام خدا

گاهی وقت ها درست وقتی که فکرش را نمی کنی زندگی ات جوری دستخوش تغییر می شود که خودت هم توانایی درک اتفاقات افتاده را نداری ؛ مثلا گاهی همه چیز از یک دوستی ساده ، از یک علاقه و پشتکار ، از یک کار کوچک در اتفاقی بزرگ یا حتی گاهی فقط از اولین روز دانشگاه یا شاید سال ها قبلش در زمان کودکی و اتفاقات ناگواری که رخ داده آغاز می شود.....داستان من مارال نیک منش درست از در هم آمیختن این اتفاق ها و برخوردشان با یکدیگر پدیدار شد .

امروز اولین روزی بود که پا به دانشگاه می گذاشتم ؛ واقعا روز هیجان انگیزی بود ؛ مخصوصا برای من که بعد از سال ها تلاش و رویاپردازی بالاخره توانسته بودم رویایم را حقیقی کنم و الان دانشجوی رشته داروسازی باشم.در محیط دانشگاه قدم برمی داشتم و از این سو به آن سو می رفتم ،روی پای خودم بند نبودم و در آسمان ها سیر می کردم . به هرکس که میرسیدم پرس و جو می کردم؛ از محل آزمایشگاه ها میپرسیدم و نشانی کتابخانه را می گرفتم ؛از استاد ها می پرسیدم و راز موفقیت را جست و جو می کردم .

اولین کلاسم با استادی خوشرو و خوش اخلاق اما جدی گذشت ، استادی میانسال که حس پدرانہ ای را به من القا می کرد .کلاس های بعدی و بعدی هم گذشت و من مشتاق به مباحث گوش می دادم . تا اینکه اولین روز هیجان انگیز من به پایان رسید و وقت آن بود که به خانه بروم اما دل کندن از این محیط برایم آسان نبود؛ به سمت آزمایشگاه ها رفتم و دانشجویان سال بالایی را در آنجا مشغول به کار دیدم ، همینطور که غرق در تماشا بودم دختر بانمکی که امروز هم در کلاس هایم دیده بودمش جلویم سبز شد ، با نمک بود و شیطنت از چشمانش می بارید ؛ با لحن بامزه ای گفت:«سلام ! من الای هستم .»

به او لبخند زد و گفتم :«سلام!من هم مارال هستم . اسم قشنگی داری ! الای! ترک تباری ؟»

خندید و با انرژی گفت :«آره ! اصالتا ترک تبارم اما خودم اهل تهرانم از بچگی اینجا بزرگ شدم و به جز سر زدن به فامیل های مادری و پدری هیچ کار دیگه ای با ایالات ترک تبار نداشتم ؛ راستی فکر کنم پدرمو میشناسی !»

مارال:«پدرتو ؟»

الای: «آره بابامو! استاد طباطبایی . امروز اول صبح باهاش کلاس داشتیم.»

همان استادی را می گفت که با دیدنش حس خوبی در وجودم هویدا شده بود و مهر پدرا نه ای را در قلبم سرازیر کرده بود .

مارال: «بله به گمانم یادم آمد ! تو واقعا دختر خوشبختی هستی که همچین پدری داری!»

الای: «خوب..آره؛ اما اینو به کسی نگو که من دخترشم وگرنه جناب پدر حسابمو می رسه!»

مارال: «پس چرا این رو به من گفتی؟!»

الای: «چون دوستیم باهم دیگه! نیستیم؟»

الای: «راستی من الان داداشم میاد دنبالم بیا توروهم برسونیم خونتون.»

مارال: «امم نه نه خیلی ممنون با اتوبوس میرم.»

الای: «هرچی باشه تازه آشنا شدیم نمیخواهم که ناراحت کنم هرطور که راحتی!»

آن روز آغاز آشنایی ما شده بود. دختر خونگرمی بود و بسیار پر انرژی به طوری که من هیچوقت آثار خستگی در چهره اش نمی دیدم؛ دو هفته از آن روز می گذشت و کمی توانسته بودم که با محیط خودم را وفق دهم و با همکلاسی هایم دوستانه تر برخورد کنم و از قاب تنهایی خودم البته با کمک اولین آشنایم در دانشگاه، الای، بیرون بیایم.

هفته اول دانشگاه به آشنایی با استادان و دانشگاه گذشته بود اما در هفته دوم دانشگاه روی سخت گیر خودش را به ما نشان می داد؛ عصر چهارشنبه بود و کلاس آخرمان هم تمام شد، با خستگی با الای از درکلاس بیرون زدیم تا به خانه برویم که الای دستم را کشید و گفت: «امروز دلم می خواهد تو رو برسونم خونتون ، میخوام بیایم ببینم خونتون چه شکلیه ، با خانوادتم آشنا بشم و از همه مهمتر آدرس خونتونو یاد بگیرم.»

تا امدم حرفی بزدم من را مجبور به سکوت کرد و دستم را کشید و به سمت ماشین برادرش که مثل هرروز آمده بود تا او را به خانه برساند حرکت کرد.

بالاخره مجبور به همراهی باهاش شدم و راهی درب خروجی شدیم . دختر خوبی بود اما زیادی خونگرم بود اما از هم صحبتی باهاش خسته نمی شدی . برادرش هاکتان که هنر میخوند و علاقه چندانی به کارهای پدرش نداشت هم پسر شوخ و خونگرمی بود و حسابی آدم رو میخندوند .

جلوی درب خانه ام توقف کردند؛ خانه ای که سال هاست با خاطرات پدرم و عکس های مادرم البته به همراه مادر بزرگم در آن سر می کنم؛ اما حالم با آن خوب است و زندگی در آن سرشار. تا خواستم وارد خانه بشوم الای از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد؛

الای: «خوب اولین دوست هم دانشگاهیم که قراره باهم صمیمی بشیم من رو به خونتون دعوت نمی کنی؟ میخوام پیام و با خانوادت آشنا بشم.»

واقعا تعجب کرده بودم. اصلا نمی دانستم چه بگویم که او منتظر نماند و وارد خانه شد. من هم پشت سرش وارد شدم. با دیدن خونه با نگاه متعجبش برگشت و از من پرسید: «تنها زندگی می کنی؟ خانوادت کجا هستن؟ بد موقع اومدم خونه انگار نیستن.»

مارال: «با مادر بزرگم زندگی میکنم فکر میکنم الان است که به خانه بیاید.»

الای: «پس پدر و مادرت؟»

نگاه ناراحتی و لحن گرفته ام رو متوجه شد و دیگر خودش چیزی از من نپرسید. یک نگاه به دور و برش انداخت و راهی دری شد که اتاق من انجا بود در را باز کرد و وارد شد. یا من حس میکردم او خیلی دختر راحتی است یا واقعا همینطور بود. با فریادی گفت: «ببینم چند وقته که اتاقت رو تمیز نکردی خیلی هم که شلخته ای! اینطوری نمیشه؛ صبر کن برم به هاکتان بگم که منتظر من نمونه بره خونه بعدم به مامانم زنگ میزنم میگم که دیرتر میرم می مونم اینجا یک دستی به سر و گوش این اتاق می کشیم با هم دیگه آخه چجوری اینطوری زندگی می کنی واقعا؟! بعدم باید تو من رو یک شام خوشمزه مهمون کنی؛ خدا رو چه دیدی اصلا شاید دلم خواست بیشتر کنارت بمونم و با مادر بزرگت هم آشنا بشم و از این به بعد بیشتر پیام بپشت!! البته اگه تو مشکلی نداری؟»

واقعا از دستش خندم گرفته بود نمی دونستم چی بگم؛ برای خودش می برید و می دوخت و تنم می کرد!!

ولی واقعا دختر بی نظیری بود؛ از اینکه کنارم بود احساس خوبی داشتم؛ قبل از او من هیچ دوستی نداشته ام. شاید او اولین دوست صمیمی باشد که می توانم داشته باشم..نمیدانم...فقط شاید.

روزها پشت سر هم می گذشتند و شاید های زندگیمان به باید هایی تبدیل و به ما تحمیل می شدند. اتفاق ها آنچنان سریع در حال رخ دادن بودند که ما متوجه هیچ یک نبودیم و فقط روز ها را به امید فردایی بهتر سپری می کردیم. روزهای زیادی از دانشگاه گذشته بود و حالا تقریبا یک داروساز شده بودم که در شش ماه پیش رو

درس را تمام می کردم؛ خوشحال از اینکه سال های دانشگاهم در کنار دوستانی سپری شد که الان دیگر حکم خانواده ای را برایم داشتند که سال ها بود از دست داده بودمشان.

کلاس امروزمان هم به اتمام رسید و با الای بلند شدیم تا پس از یک روز طولانی راهی خانه شویم که استاد طباطبایی مرا صدا زد که در کلاس بمانم.

کلاس خالی از دانشجو شد اما استاد هنوز شروع به صحبت نکرده بود؛ در افکارم غرق بودم و سعی میکردم حدس بزنم که چه خطایی از من سر زده یا استاد چه کاری با من می تواند داشته باشد که خودش شروع به صحبت کرد:

استاد: «بین دخترم موضوعی که میخواهم باهات در میون بزارم خیلی مهمه؛ اول خوب به من گوش بده؛ اما چیزی که امروز میخواهم بهت بگم باید مثل یک راز پیشت بمونه و هیچکس حتی بهترین دوستت نباید ازش خبردار بشه؛»

مارال: «بله چشم بفرمایید گوشم با شماست.»

استاد: «دانشگاه در حال حاضر بهترین پژوهشگران در حوزه دارو رو جمع کرده تا روی یک چیزی تحقیق بشه و نتیجه این کار خیلی مهمه برای همین هیچکس نباید ازش خبردار بشه تا پروژه جمع بندی بشه؛ از اونجایی که تعداد زیادی از پژوهشگرها قبول نکردند که با ما همکاری کنند ما مجبوریم بهترین دانشجوها رو آموزش بدیم تا در این پروژه مهم با ما کمک کنند. تا به الان دوتا از دانشجوها به ما ملحق شدند. از تو میخواهیم که تو هم به ما کمک کنی؛ اما تصمیم با تو هست اگر که کمک کنی ممکنه خطراتی هم تو رو تهدید کنه اما اگر که نخواهی که کمک کنی هم مشکلی نیست اما در این باره با کسی صحبت نکن. فردا منتظر شنیدن جوابت هستم. حالا میتونی بری خسته نباشی»

مارال: «شما هم خسته نباشید استاد. اما یک روز برای گرفتن این تصمیم کم نیست؟»

اما استاد رفته بود و من با دنیایی از سوال و ابهام تنها ماندم. اگر قبول میکردم تبدیل به یک پژوهشگر دارو میشدم و خوب از خطراتش آگاه بودم؛ همین خطرات پدرم را از من گرفته بودند اما تا جایی که به یاد دارم او از شغلش راضی بود و نتیجه کارش او را راضی نگه می داشت. اگر قبول کنم پدرم به من افتخار میکند؟

مادر بزرگم چه میشود؟ فکر نکنم او اگر بداند راضی نمی شود که این تصمیم را بگیرم.

نمیدانم باز هم نمی دانم.... شاید این تصمیم باعث تغییر بزرگی در زندگی ام شود؛ ولی من حاضرم این تغییر را بپذیرم؟ شاید این تصمیم اتفاق خوبی در زندگی ام رقم بزند.... نمیدانم فقط شاید.

دیگر از دست این پژوهشگر بد اخلاق که قرار بود در آزمایشگاه چیز های لازم را به من یاد بدهد کلافه شده بودم. می گفتند او پسر استاد طباطبایی است و به تازگی از خارج از کشور برای همکاری در این پروژه به ایران آمده است. ارهان طباطبایی؛ خشک ترین فردی که در زندگی ام دیده بودم ، از یک مرد جوان این انتظار را نداشتم اما خودم همکاری در این پروژه را قبول کرده بودم و همکاری با این فرد هم یکی از شرایط کار بود .

بعد از اعلام تصمیمم به استاد او جزئیات را در اختیارم گذاشته بود و من بعد از کلاس ها تا شب در آزمایشگاه مشغول به کار میشدم . همانطور که گفته بودند پروژه خیلی مهمی بود و زمان زیادی برای به اتمام رساندن آن نداشتم برای همین استاد به دانشجویانی که در این پروژه همکاری میکردند قول داد که در کلاس و امتحانات سختگیری نکند.

از چند روز قبل تر از اینکه من وارد روند پروژه بشوم مشکلی بود که در کارها پیش آمده بود و اگر مشکل حل نمیشد پروژه میخوابید همه استاد ها حل این مشکل را ناممکن می دانستند اما استاد طباطبایی کوچک در این زمینه با پدرش مخالف بود و راه حل هایی برای رفع مشکل داده بود و از آن موقع او فرد اصلی پروژه به حساب می آمد.

اوایل این کار برایم به شدت سخت بود و کلاس هایم در دانشگاه که در کنارش باید به آن ها نیز رسیدگی میکردم هم کمی شرایط را سخت تر می کرد اما با گذر زمان با شرایط کنار آمدم و حالا آزمایشگاه یکی از اولویت های مهم زندگی ام بود و آن پروژه باید به بهترین نحو به اتمام می رسید برای همین تمام تلاشم را برای آن میکردم و در کنار آن زندگی ام را ادامه میدادم و با دوستانم خوشی و حال خوب را و با مادر بزرگم خاطراتم را زنده میکردم. در آن مدتی که در کنار ارهان یعنی همان ارشد پروژه مان بودم متوجه شدم که برعکس اخلاق خشکش فرد بسیار خوش قلبی است اما دلیل دوری اش از خانواده اش را نمی فهمیدم .

پروژه ما روبه اتمام بود در عین حال جشن فارغ التحصیلی دانشگاه نیز سر می رسید و طوری که دیده میشد قرار بود در جشن فارغ التحصیلی از پروژه و نتیجه زحمات و صبوری هایمان برای اتمام پروژه رونمایی و ثبت علمی شود و این مرا برای ادامه دادن تا پایان قدرتمند میکرد.

شاید روز جشن، پدرم نیز با افتخار و غرور به من نگاه کند و من آن روز او را در کنار خود بیشتر از همیشه حس کنم..... نمیدانم..... فقط شاید.

بالاخره روزی که منتظرش بودیم رسید و همه دانشجویان فارغ التحصیل، پژوهشگران و استادان در دانشگاه بودند. در چهره همه خوشحالی همراه با نگرانی دیده میشد اما تا چشمم کار میکرد خبری از ارهان نبود. نتیجه کارهایمان دست او بود و باید با خود می آورد و باید الان اینجا بود اما نبود که نبود. همه افراد پروژه منتظر او بودیم و نگران که نکند اتفاق غیر منتظره ای بیافتد که چشمان به ماشینش افتاد. بالاخره او رسید و کمی از نگرانی هایمان کاسته شد. از ماشینش پیاده شد و به سمت ما روانه شد اما در آن لحظه چیزی عجیب در نظرم آمد. دقیقا همان اتفاق غیر منتظره و نگران کننده؛ چیزی شبیه از دست دادن پروژه ای که ماه ها برایش زحمت کشیده بودیم اما آن لحظه هیچکس چیزی را که من میدیدم نمیدید. باید کاری میکردم؛ این اتفاق نباید بیافتد خصوصا برای فرد اصلی پروژه مان که فرد مهمی است اصلا نباید اتفاقی بیافتد. تنها کاری که از دستم برآمد دویدن، فریاد زدن و هل دادن ارهان بود. وقتی به زمین افتادم ضربه بدی خوردم و در پهلوی سمت چپم سوزش بدی احساس کردم، آخرین چیزی که دیدم این بود که ارهان سالم بود و برگه هایی پخش در زمین؛ آخرین چیزی که شنیدم میگفتند: «تیر خورده، آمبولانس خبر کنید، مگر تیم امنیتی این اطراف مراقب همه چیز نبودند.» و آخرین چیزی که حس کردم کم شدن درد هایم و فرو رفتن در تاریکی عمیقی حتی عمیق تر از خواب بود و دیگر هیچ نبود.

شاید دیگر من هم نبودم اما در لحظه هیچ، حسی عجیب وجودم را فرا گرفت، حس سبکی، حسی واقعا به معنای کلمه وصف ناپذیر، مکانی زیبا و غرق نور؛ من در آنجا بودم و پدرم که منتظرم بود و لبخند میزد، به سمتش رفتم اما تا به او نزدیک شدم از عقب کشیده شدم از آن مکان زیبا بیرون آمدم و دوباره در هیچ و تاریکی عمیق فرو رفتم.

شاید حالا دیگر نبودم .....دیگر تاریکی هم نبود... دوباره هیچ بود...هیچ!

صداهایی مبهم در گوشم می پیچید؛ صدای باز و بسته شدن در آمد، فردی نزدیک شد. پرسیدم: «ساعت چند است؟ مادر بزرگ؟ تو هستی؟ کجایی؟ من درد دارم.»

اما صدا دور شد و رفت. نه حرفی زد و نه جوابم را داد. پلک هایم بیش از اندازه سنگین بودند و توان باز کردنشان را نداشتم. دوباره صدای باز شدن در آمد. صدای آشنایی به گوشم رسید.



الای: «مارال؟ سلام. امروز سه شنبه است و ما دوباره اومدیم به دیدنت. مادر بزرگت خیلی ناراحته، ما هممون ناراحتیم مارال لطفا بیدار شو، داداشم ارهان به خاطر اتفاقای اونروز همه اش خودش رو سرزنش میکنه، اگر بیدار نشی هیچوقت خودشو نمیبخشه ها. مارال؟»

بهترین دوستم الای بود؛ اما اتفاق؟ کدام روز؟ تمام سعی ام را کردم تا سوالی بپرسم اما صدایم از اعماق جنگل در می آمد؛ توان نداشتم که حتی تکانی به خودم بدهم؛ مانند کسی که مدت هاست خوابیده احساس خستگی داشتم!

دوباره در باز شد و الای به بیرون از اتاق رفت. تمام توانم را در چشمانم جمع کردم و سعی کردم بازشان کنم؛ احساس بازیکن وزنه برداری را داشتم که قرار بود در المپیک شرکت کند و بالاخره موفق شدم، چشمانم را باز کردم، سقفی سفید به نگاهم برخورد کرد، نگاهم را از سقف گرفتم و دورتادور چرخاندم، دستگاه های پزشکی، من روی یک تخت، مانند فیلم ها از خودم پرسیدم اینجا دیگر کجاست؟ شبیه اتاق خودم نیست و دستگاه پزشکی هم دارد پس من در یک اتاق در بیمارستان هستم اما چرا؟

نگاهم را دوباره چرخاندم و این بار نگاهم در چشمانی بیرون از شیشه روبرویم دوخته شد کمی طول کشید تا متوجه بشوم آن نگاه نگران و درمانده از آن کیست؛ اما شناختم و با به یاد آوردن او پروژه یمان برایم تداعی شد، روز ارائه..... آن فرد عجیب که از دور به او خیره شده بود و سوزش پهلویم که آن روز را به یادم آورد. اما هنوز نمیدانم آن روز چه اتفاقی برای من افتاد.

ارهان متوجه چشمان باز من و نگاهم شد، اولش کمی خیره ماند اما بعد خودش را گم کرد و با لکنت به دیگران فهماند که من بیدار شده ام و در دقایقی بعد گروهی از پرستاران و پزشک بالای سرم بودند و سوالاتی از من می پرسیدند. بعد از اتمام کارشان مادر بزرگم وارد شد و با شوق و اشکی که در چشمانش موج میزد مرا در آغوش کشید.

مادر بزرگ: «خدایا شکر دوباره و سه باره دخترم رو به من بخشیدی؛ دختر کم، دختر عزیزم، من که مردم و زنده شدم؛ بعد از پدر و مادرت طاقت غم تو که یادگار اون ها برای منی رو ندارم فقط من نه همه ی دوستات نگران تو بودیم و بیشتر از همه آقای ارهان جویای احوالت بود، بعد از اون اتفاق روزی نبود که به بیمارستان نیاد و به تو سر نزنه. مادرش و الای هم خیلی به من کمک کردن. عزیز دل مادر بزرگ تو خوبی؟ درد داری؟»

مارال: «خوبم مادر بزرگ، خوبم کمی احساس خستگی دارم؛ اما لطفا به ارهان میگوید بیاد داخل ازش سوال دارم، باید بدونم اون روز چه اتفاقی افتاد.»

مادربزرگ: «باشه عزیزم، اما خیلی خودت رو خسته نکن و ذهنت رو درگیر چیزی نکن و حواست باشه توی زندگیت چه تصمیمی میگیری.»

دقیق نفهمیدم از چه تصمیمی صحبت میکرد و این بدتر من را گیج کرد. ارهان به داخل اتاق آمد و روی صندلی نشست.

ارهان: «خوبی؟»

مارال: «خوبم. اما میشه برام تعریف کنی اون روز چه اتفاقی افتاد؟ لطفا؟ همه چیز رو برام بگو»

ارهان: «اما الان وقت مناسبی نیست، بعد که بهتر شدی صحبت میکنیم الان اول از همه سلامتی تو و بعد پروژمون مهمه.»

مارال: «حال من خوبه؛ مگه ماجرای اون روز به پروژه مربوط نیست؟ لطفا! بگو!»

ارهان: «اون روز من وقتی از ماشینم پیاده شدم و برگه های مربوط به پروژه رو برداشتم تا به سمتون پیام بیکهویی به سمت من دوییدی اول نفهمیدم چی شد تا تو من رو هل دادی و خودت افتادی. وقتی افتادم برگه های پروژه پخش زمین شدو صدای شلیک گلوله اومد. من به سمت اومدم تا ببینم چه اتفاقی افتاد؛ در یک لحظه همه جا شلوغ شد و نفهمیدیم کار کی بود. اما هدف نابودی پروژه و بعد هم من بودم اما تو مانع از این شدی که اتفاقی برای من بیفته. وقتی از زمین بلندت کردم فهمیدم تیر خوردی و بیهوش بودی. به بیمارستان که رسوندمت در حین عمل جراحی چند لحظه با زندگیت خداحافظی کردی اما خداروشکر خدا تو رو دوباره به هممون داد. اما بعدش تا همین امروز تصمیم به بیدار شدن نگرفتی و بازهم خداروشکر به هوش اومدی و هممون رو خوشحال کردی.»

مارال: «چند روز گذشته؟»

ارهان: «نزدیک دو ماه شده.»

مارال: «چی؟ دو ماه؟ ولی اگر از من بپرسی میگم مردن خیلی حس قشنگی داره.»

مارال: «پروژه چی شد؟»

ارهان: «نابود شد. یعنی یکی از دلایلی که من منتظرت بودم که به هوش بیای همین بود؛ نمونه دوممون دست توعه و بهش نیاز داریم.»

-دوماه قبل ،شب قبل از ارائه پروژه

با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم .این ساعت شب کی به من زنگ میزنه آخه؟

مارال: «بله؟ بفرمایید؟»

ارهان: «سلام خانم نیک منش. ارهان طباطبایی هستم. اگر لطف کنید بیاید دم در خونتون ممنون میشم. فقط لطفا کسی از افراد خانواده نفهمه.»

مارال: «شما اینجا چیکار میکنید؟ با من چیکار دارید؟»

ارهان: «لطفا تشریف بیارید میفهمید.»

از جا بلند شدم و لباس پوشیدم و به بیرون از خانه رفتم . هوای سرد که به صورتم خورد لرزی به تنم نشست و خواب از سرم پرید.

مارال: «سلام .سبتون بخیر.چیشده این وقت شب؟»

ارهان: «سلام.بخشید خیلی بد موقع است اما در مورد پروژه است . سریع حرفم رو میزنم که وقتتون رو نگیرم . یک نمونه دوم از پروژه هست که باید یک فرد مورد اطمینان به غیر از من از اون نگه داری کنه که در صورت بروز مشکل پروژه از دست نره . من میخوام اون فرد شما باشید و این نمونه رو جایی بزارید که کسی پیداش نکنه و فقط وقتی من گفتم بیرون بیاریدش.»

مارال: «باشه .اما چرا من؟»

ارهان: «چون شاید شما آخرین نفری هستید که به ذهن کسی میرسه این نمونه دست شما باشه.و البته اینکه به دلیل ارتباطات کمی که با اطراف دارید پس احتمال اینکه خطایی ازتون سر بزنه کمتره.»

بعد از سپردن نمونه دوم به من خداحافظی کرد و رفت .من با دقت اون نمونه رو جایی مخفی کردم و بعد از مطمئن شدن به رختخواب رفتم ولی از فرط نگرانی برای فردا نتوانستم به خواب بروم و منتظر فردا ماندم .

شاید فردا اتفاقی بزرگ بیفتد که من نیز سهم کوچکی در آن دارم و این مرا خوشحال میکند .قطعا این اتفاق بزرگ خواهد افتاد....قطعا..

الای مثل همیشه پرحرفی میکرد و از این دوماهی که به قول خودش مثل سفیدبرفی در خواب رویایی بودم تعریف می کرد .

مارال: «خب دیگه الان بسه الای بقیشو بعدا برام تعریف میکنی . الان باید بریم . منتظرمون.»

الای: «مارال خیلی خوشحالم که امروز مرخص میشی و به خونه میری اما دیگه کاری نکن که همه رو نگران خودت کنی . اما هنوزم ازت دلخورم که درباره کارای داداشم و بابام میدونستی و چیزی به من نگفتی وای فکر کن من و تو هم یک روز از این پژوهش های بزرگ و پر دردسر انجام بدیم. تو که هنوز واردیک پروژه نشده صدمه دیدی فکر کن خودت جزئی از پروژه باشی.»

از حرف هایش خنده ام میگرفت و میدانستم اگر میدانست که من هم جزئی از پروژه بودم کله ام را بر باد میداد. به همراه مادر بزرگ و الای و ارهان و مادر الای که الان با مادر بزرگم یک تیم تشکیل داده بودند راهی خانه شدیم و در راه بازهم الای حرف زد و حرف زد و حرف زد اما کلافگی ارهان و ناراحتیش از چیزی که قطعاً به من و پروژه مربوط میشد اذیتم می کرد.

وقتی به خانه رسیدیم با دردی که در پهلویم میپیچید به سختی از پله ها بالا رفتم و خودم را به درون اتاقم رساندم و روی تختم دراز کشیدم. صدای تلفنم بلند شد . از طرف ارهان پیامکی برایم آمده بود: امیدوارم حالت خوب باشه و درد پهلوت خیلی اذیت نکنه ، من دو هفته نیستم و و بعد از دو هفته که برگشتم امیدوارم حالت بهتر شده باشه چون نمونه دوم که دست تو هست لازمه تا در آزمایشگاه مورد آزمایش قرار بگیره و وقتی نداریم که از دست بدیم پس وقتی برگشتم باید کار شروع بشه اما این بار لازم نیست همه پژوهشگر ها در موردش بدونن و خودمون به همراه پدرم از پشش بر می آییم . به امید دیدار .

با خواندن پیامکش دلهره ای عجیب روانه جانم شد اما تا دو هفته دیگر باید بهبود میافتم پس وقتی برای صرف نگرانی نداشتم . از بیرون صدای الای و مادرش و مادر بزرگم می آمد که در حال تعریف بودند ؛ حالا دیگر مادر بزرگم هم تنها نبود و دوستانی داشت تا با آن ها از تنهایی اش بیرون بیاید.

شاید دیگر این بار همه چیز خوب پیش برود... شاید هم نه ... دلهره و نگرانی دست از سرم برنمیداشتند و واقعا هم جای نگرانی بود... افرادی که قصد نابودی پروژه را داشتند قطعاً این بار هم بیکار نمی نشینند . شاید این بار دیگر نگرانی بیشتری لازم است..... شاید.. شاید

ارهان: «نمیتونیم الان روی پروژه کار کنیم. اصلا نباید ریسک کنیم و پروژه رو به کار بندازیم.»

استاد: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ چیزی میدونی؟»

ارهان: «همینقدر میدونم که خطر بزرگی من و مارال رو تهدید میکنه. اون ها فهمیدن که یک نمونه از پروژه دست یکی از ما دوتا ست. اینکه از کجا به مارال رسیدن رو من هم نمیدونم. اما برای رفع خطر لازمه که چند وقت من و مارال دور بشیم بدون اینکه کسی بفهمه کجا میریم و نمونه رو هم با خودمون می بریم. اینطوری هم ما و هم نمونه در امان خواهیم بود.»

استاد: «تو و مارال باید برید؟ کجا؟ اما مهستا یک دختر جوونه و اگر من این اجازه رو بدم هم مادر بزرگش این اجازه رو نمیده. امکان پذیر نیست. راه حل دیگه ای نداری؟»

ارهان: «اینکه کجا قراره بریم رو شما هم نباید بدونی اینطوری برای همه خیلی بهتره؛ اما در مورد مارال، پای جونش در میونه بابا؛ هم شما و هم مادر بزرگش باید این اجازه رو بدید. قطعاً نمیخواید که دوباره اتفاقی براش بیفته. راه حل دیگه ای هم نیست و تنها راه چاره همینه. مارال؟ تو چیزی نمیگی؟»

نمیدانستم چه باید بگویم. اما فقط این را میدانستم که رفتنم حتمی بود. اگر میماندم همانطور که گفته بودند خطری بزرگ تهدیدمان میکرد و دلم هم اجازه رفتن نمیداد؛ این اتفاق ها بزرگ تر از چیزی بودند که توانایی حضمشان را داشته باشم. ذهنم بیشتر از این ها خسته بود. بیشتر از چیزی که دوباره تصمیمی بزرگ بگیرد.

با درماندگی به آسمان چشم دوختم و فقط گفتم نمیدانم. نمیدانم. واقعا دیگه هیچ چیز نمیدانم.....

چمدانم را بستم ،کیفم را به دست گرفتم و به اتاقم نگاهم انداختم؛نمیدانستم تا چند وقت دیگر در آن آرامش نمی یابم ؛درب اتاقم را بستم و راهی درب خروجی شدم ؛مادربزرگم با چشمان گریانش مرا از زیر قرآن رد کرد.خدا می داند که ارهان او را چگونه راضی به جدا بودن از من کرده بود؛اما من می دانستم که دلش به رفتن من رضا نمی دهد.او را در آغوش گرفتم و ریه هایم را با عطر مادرانه اش پر کردم.به سختی دل کندم و با او خداحافظی کردم ؛اما او هیچ چیز نگفت ؛رویش را از من گرفت و به آسمان دوخت .با الای و مادرش نیز خداحافظی کردم و از الای خواستم در نبود من به مادربزرگم کمک کند و نگذارد احساس تنهایی کند.

سوار ماشین شدم و ماشین به راه افتاد و دور شد ؛دور و دورتر شد و من خودم را هر لحظه تنها تر احساس کردم. راهی سفری شده بودم که زمان بازگشت از آن را فقط خدا می دانست . از خودم و خاطراتم دور می شدم و به اعماق دلتنگی ها می رفتم ؛غرق می شدم و با قطره های اشک یکی می شدم .

.....

ارهان:«اینجا جایبه که قراره چند وقت بمونیم طبقه بالا تو و پایین من . اگر چیزی خواستی به من بگو.»

مارال:«چرا اینجا اومدیم؟»

ارهان:«خب اینجا فعلا امن ترین جایبه که میتونیم بمونیم . اگر هم کلی گفتی که قبلا در موردش صحبت

کردیم.»

مارال:«تو اصلا دلتنگ کسی میشی ؟»

ارهان:«چی؟خب منم آدمم . معلومه که دلتنگ چیزا و کسایی میشم.چرا میپرسی؟»

مارال:«طوری رفتار میکنی آدم احساس میکنه از اینکه از خانوادت دور شدی احساس ناراحتی نمی کنی.»

ارهان:«چرا اینطوری فکر میکنی؟معلومه برای من هم دوری سخته ولی چاره دیگه ای ندارم.در ضمن تو هم اگر

از بچگیت دوری تجربه کرده باشی میفهمی اونقدراهم سخت نیست.»

مارال:«چی؟»

ارهان:«هیچی.قهوه میخوری؟»

مارال:«بله.لطفا»

ارهان:«بچه بودی که از دستشون دادی؟»

مارال:«چی؟»

ارهان: «پدر و مادرت رو میگم.»

مارال: «خیلی بی مقدمه سوال می پرسی. آره کوچیک بودم. مادرم رو که اصلا به خاطر نمیارم. چطور؟»

ارهان: «کنجکاو شدم. خب؟ چی شد؟»

مارال: «مادرم مشکل قلبی داشت. بعد از تولد من حال مساعدی نداشت و وقتی یک سالم شد از پیشمون رفت. بعد از مرگش بابام خودشو به کارش سپرد، شغلشم باعث مرگش شد. وقتی مریض شد من هشت سالم بود. خیلی زود هم از دستش دادم.»

ارهان: «متاسفم!»

مارال: «خب دیگه. من خیلی خستم؛ بعدا میبینمت.»

وارد اتاق جدیدم شدم و روی تخت نشستم. احساس غریبی میکردم اما به قدری خسته بودم که بخواهم با لالایی تمام احساساتم را بخوابانم و زمان دیگری برای فکر کردن به آن ها انتخاب کنم.

اما شاید این دوری آنقدرها هم سخت و غمگین نباشد؛ شاید به من فرصتی برای فکر کردن به آینده ام بدهد. شاید رویای جدیدی برای ادامه زندگی سرم را پر کند. این سفر میتواند زیبایی هایی نیز داشته باشد و شاید فرصت جور دیگر زیستن، فرصت خوبی باشد.

چند روزی از اقامت‌مان گذشته بود و من سعی می‌کردم خودم را با شرایط وفق بدهم و با مطالعه خودم را سرگرم کنم. در حال حاضر کار دیگری به جز کتاب خواندن نداشتم و تنها راه چاره برای رهایی از فکرهای بیهوده سپردن خودم به دنیای آدمانی بود که در کتاب‌ها زندگی می‌کردند. دنیای آن‌ها گاهی پر از هیجان، گاهی رویایی، گاهی خسته‌کننده، گاهی امیدبخش، گاهی غمگین و حتی گاهی مانند دنیای خواب است و در آخر همه قصه‌ها، یک هدف به نتیجه می‌رسد؛ گاهی با خود فکر میکنم که مادامی که هدف‌هایم به نتیجه نرسیده‌اند پس یعنی قصه‌ی من نیز به پایان نرسیده است و برای اینکه پایان زیبایی داشته باشد باید نهایت تلاش خودم را برای بهتر نتیجه دادن هدف‌هایم، کنم.

تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت بندش ارهان از من خواست خیلی سریع پایین بروم تا موضوع مهمی را با من در میان بگذارد.

مارال: «موضوع خیلی مهمی که قراره بگی چیه؟ می‌خواهیم برگردیم؟»

ارهان: «در همین مورد اما برعکس زمان اقامتون در اینجا بیشتر شده.»

مارال: «چرا؟ اتفاقی افتاده؟»

ارهان: «نمونه پروژه رو با خودت آوردی دیگه؟»

مارال: «آوردم. اما همیشه واضح صحبت کنی که چه فکری داری تا منم متوجه بشم قراره چیکار کنی؟»

ارهان: «کنی نه کنیم. قراره با هم پروژه رو به نتیجه برسونیم.»

مارال: «چی؟ شوخیت گرفته؟»

ارهان: «از شوخی کردن خوشم میاد؛ اما الان کاملا جدی صحبت می‌کنم. یک آزمایشگاه با تمام تجهیزات پیدا کردم که قراره بریم اونجا و کارمون رو انجام بدیم.»

مارال: «من که متوجه نمیشم چی میگی. مگه نمی‌گی خطر تهدیدمون می‌کنه. اصلا این آزمایشگاه از کجا در اومد یکهو؟»

ارهان: «تا وقتی که توی این شهر کسی ما رو شناسه و با کسی هم خیلی ارتباط نگیریم خطر زیادی تهدیدمون نمیکنه. و اینکه تو فرض کن اون آزمایشگاه مال خود منه. و اینکه لطفا دیگه سوال نپرس برو آماده شو بریم آزمایشگاه رو نشون تو هم بدم.»



دیگر از کارهایش سر در نمی آوردم. برای خودش تصمیمی گرفته بود بدون اینکه از کسی نظری بپرسد. ولی حداقل به بد اخلاقی گذشته نیست و این یعنی بیشتر از گذشته میشد تحملش کرد اما هنوز هم آدم غیر قابل تحملی بود.

وارد یک فضایی شدیم که از بیرون اصلا شبیه جایی نبود که آزمایشگاه داشته باشد اما درون آنجا یک آزمایشگاه نسبتا بزرگ با تجهیزات زیادی بود. دوری در آنجا زدیم و یه تک تک وسایلیش نگاه کردم. اینکه ارهان چطور و از کجا این آزمایشگاه را گرفته بود خیلی کنجکاوم می کرد.

مارال: «میشه لطفا یک سوال ازت بپرسم؟»

به من نگاه میکرد اما انگار کسی در او نبود. نه حرفی زد و نه حتی حرکتی کرد. فقط به من نگاه کرد.

مارال: «هی! به چی نگاه می کنی؟ با تو صحبت می کنم.»

تکانی به خودش داد و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: «چی؟ ببخشید نشنیدم.»

مارال: «گفتم میتونم یک سوال ازت بپرسم؟» این بار شمرده شمرده و جدی گفتم.

ارهان: «بپرس. اما در مورد اینکه این آزمایشگاه از کجا اومده نباشه لطفا.»

مارال: «دقیقا همینو می خواستم بپرسم. اما حالا که این اجازه رو دادی یک سوال دیگه می پرسم.»

اون روز که تازه اومده بودیم اینجا و در مورد دلتنگی و این چیزها حرف زدیم و توی حرفات یه چیزی درمورد اینکه از بچگیت دوری تجربه کرده بودی گفتم. قضیه چیه؟ و اینکه چرا با خانوادت رابطه خوبی نداری؟»

منتظر شدم جواب بده اما او فقط سکوت کرد و چیزی نگفت.

مارال: «البته اگر خیلی خصوصیه و نمی خوای در موردش صحبت کنی جواب نده. ببخشید ناراحت کردم.»

ارهان: «خب من پنج سالم بود خیلی بد مریض شدم. خالم و شوهرش رفته بودن برام دارو هامو بگیرن و پسرشون هاکتان خونه ما بود. توی راه با یکی از این ماشین های بزرگ شهرداری که شب ها زباله ها رو میبرن تصادف میکنن و ضربه بدی به سرشون میخورن خالم همون موقع و شوهرش دو روز بعد میمیرن. مامانم خیلی به خالم وابسته بود و خیلی دوستش داشت و بعد از مرگش خیلی با من بد رفتاری کرد و یه جورایی من رو مقصر

می دونست . مادر بزرگم و پدرم خیلی سعی کردن آرومش کنن اما اون به حرف هیچکس گوش نمی کرد و فقط به هاکتان توجه می کرد. از اون موقع هاکتان عضوی از خانواده ما شد اما مادرم انگار دیگه من رو نمی دید.

برای یک پسر کوچیک خیلی سخته که مادرش اینطوری باهاش رفتار کنه .پدرم خیلی سعی کرد اما نشد . مادر بزرگم که دید اوضاع خیلی بده من رو با خودش برد تبریز و من از شش سالگی با مادر بزرگ و پدر بزرگم بزرگ شدم و بعضی وقت ها هم پدرم میومد بهم سر میزد.بزرگ تر که شدم جوری رفتار کردم که همه فکر کنن اون ماجرا برای من تموم شده اما در واقع تموم نشده بود.هنوز هم نشده.چون مثل بقیه هیچ خاطره خوشی به خانوادم ندارم.به دنیا اومدن و بزرگ شدن خواهرم رو ندیدم .و مادرم توی خوشحالی ها و ناراحتی های زندگیم کنارم نبوده. در عوض همه این سال ها هاکتان با اینکه میتونست مثل مادرم من رو مقصر مرگ پدر و مادرش بدونه بهترین رفیقم بوده و بهم کمک کرده .»

حتی نمیتونستم تصور کنم که همچین اتفاقی افتاده باشه.خیلی غم انگیز بود واقعا نمی دونستم چی باید بگم . تعجب کرده بودم.حتی الای هم هیچکدوم این اتفاق ها رو برام نگفته بود.

ارهان:«خب.اگر سوال دیگه ای نداری برگردیم خونه .فردا صبح زود باید بیایم و کارمونو شروع کنیم.»

سوال دیگری نداشتم . پس به دنبالش راه افتادم تا به خانه بروم.

شاید او خیلی دوست می داشت که الان مادرش را در کنار خودش داشت.یعنی مادرش واقعا نمی خواهد که پسرش را در کنارش ببیند؟شاید می خواهد اما نمی داند که چگونه باید تمام این سال های رفته را به پسرش برگرداند.مگر میشود مادری به راحتی از فرزندش دست بکشد؟شاید می شود.....نمیدانم....شاید

هفته ها از دوریمان از خانه گذشته بود و خودمان را با کار کردن روی پروژه سرگرم می کردیم و تقریبا مانند چند ماه گذشته تمام وقتمان را در آزمایشگاه می گذرانیدیم و اینبار چون تنها بودیم زمان بیشتری طول می کشید تا کار به اتمام برسد اما ما انجامش دادیم و حالا چیز زیادی تا نهایه شدن پروژه برای بار دوم نمانده بود و این یعنی زمان بازگشتمان به خانه خیلی نزدیک بود. خیلی دلتنگ خانه و مادر بزرگم شده بودم اما حالا خوب می دانستم با گذشت این چند وقت که با ارهان وقت گذرانده بودم او تبدیل به دوست و هم صحبت خوبی برایم شده بود.

نزدیک به شب بود و حالا دیگر باید کار را برای امروز تمام می کردیم و به خانه می رفتیم . وسایلم را جمع می کردم و مثل هر روز با ارهان در مورد کتاب جدیدی که شروع به خواندن کرده بودم صحبت می کردم که صدای افتادن و شکستن چیزی آمد. ارهان رفت تا ببیند این صدا از کجا بود و من هم پشت سرش به سمت صدا رفتم. و با دیدن اتفاقی که افتاده بود به شدت جا خوردم و نمی دانستیم با اتفاق افتاده چه باید بکنیم. یکی از مواد آزمایشگاهی که باعث احتراق می شود افتاده و شکسته بود و تنها راه چاره ای که داشتیم نجات جان خودمان و فرار از آزمایشگاه بود.

آزمایشگاه آتش گرفته بود و همه چیز در حال سوختن بود . ارهان مرا به سمت درب خروجی کشید اما من نمیتوانستم اجازه بدهم این بار هم پروژه از دست برود و نابود شود. پس به سمتش دویدم تا حداقل شاهد نابود شدنش نباشم.

ارهان: «مارال چیکار می کنی . بیا باید بریم. موندن توی این آزمایشگاه با این آتش سوزی یعنی دیوونگی .»

مارال: «نمیتونم ببینم دوباره پروژمون نابود بشه . تو برو منم چیز های لازم رو برمی دارم و میام.»

ارهان: «نمیشه بیا بریم. من تو رو تنها نمیزارم.»

ارهان هم به سمت من دوید و کمک کرد تا پروژه مشترکمان را نجات دهیم. بعد به سمت درب خروجی رفتیم اما دیگر دیر شده بود و خروج از آن جا ناممکن بود و راه دیگری برای خروج وجود نداشت . آتش سوزی خیلی زود پیشروی کرده بود و حالا اگر کسی به کمکمان نمی آمد زندگیمان همینجا تمام می شد.

ارهان فریاد می زد و کمک می خواست اما بعید بود کسی به آنجا بیاید. نفس کشیدن برایم سخت شده بود و آزمایشگاه برایمان جهنم. هر دویمان به سرفه افتاده بودیم و اکسیژن برای ریه هایمان لازم داشتیم.

مارال: «من باعث مرگ دو تا مون شدم. تو گفتی بریم اما من گوش نکردم. من رو ببخش. می بخشی؟»

ارهان: «میدونی وقتی زندگی یک ققنوس به پایان می رسه چی میشه؟ به درون یک آتش میره و می سوزه و تبدیل به خاکستر میشه و از خاکسترش یک ققنوس جوان متولد میشه.»

به سختی کلماتی از دهانش خارج میشد و نفس کشیدن برایش سخت بود و بی حال روی زمین افتاده بود . و من در این لحظات معنی این حرف را نمی فهمیدم.

مارال: «چی؟»

ارهان: «دوستت دارم!»

مارال: «چی؟»

متعجب شده بودم و نمیدانستم الان در این وضعیت بحرانی و در این حال به او چه بگویم.

مارال: «الان..... من باید چی بگم . ما داریم میمیریم و من نمی فهمم تو چی می...ارهان...ارهان!نه نه بیدار شو.الان وقت خواب نیست...تو باید بیدار بشی.نباید بخوابی ...نباید چشمتو ببندی.چشمتو باز کن..لطفا!خواهش میکنم.»

کبود شده بود و از حال رفته بود.نفس نمی کشید اما من نمی توانستم قبول کنم .او نباید می مرد.

مارال: «ارهان خواهش میکنم.این کار رو نکن.باشه..باشه . فهمیدم چی گفتی . منم دوستت دارم . خوبه؟حالا بیدار شو تو توی این چند وقت نزدیک ترین فرد به من بودی . اینطوری نرو. نخواه که من باعث مرگت باشم.»  
نفس کشیدن برام سخت تر شده بود و گریه امانم را بریده بود . دنیا برام جهنم شده بود و حالا فقط آرزوی مرگ می کردم.

چشمانم سیاهی رفت و از حال رفتم .بار اولی که جان به دنیا سپرده بودم سبکی عجیبی احساس کرده بودم و حالا دوباره احساسش می کردم . روحم رو به بالا حرکت می کرد و جسمم به همراه جسم ارهان در آتشی در حال سوختن بود.سوختیم و خاکستر شدیم و بعد من دوباره آن نور زیبا و بی انتهای را دیدم و دوباره آن آرامش جاودانه به قلبم آمد.پدر و مادرم را دیدم که آن جا منتظرم ایستاده بودند و لبخند می زدند و بعد ارهان را .به سمتش رفتم و او دستانم را گرفت .

.....و حالا درک کردم که چگونه از خاکستر جانمان عشقمان متولد شده بود و در دنیای بی کران جاودانه ها همراهی مان می کرد.

.....پایان.....

